

«وقتی بدانستم که بفرار و گریز از مردم نتوانستم رست آمدم و روی نهان کردم و بخانه نشستم، خوشحال و خندان و فارغ، بی شکایت و غوغا بحال تنهایی که کتابها برای من سخن حق میگوید و از آنچه نمیدانستم گفتگو دارد مؤس من این کتابهاست که بدان دل داده‌ام و جزایشان همنشینی نمیخواهم چه خوب است همنشین من نه همنشینی آنها که معاشرشان در انتظار بدی است»

عبدالله بن عبدالعزیز بن عبدالله بن عمر بن خطاب از مردم بریده و در مقبره‌ای نشسته بود، هر وقت او را میدیدند کتابی بدست داشت و همی خواند وقتی در این باره از او پرسیدند گفت «پند آموزی بهتر از قبر و سر گرمی ای بهتر از کتاب و چیزی بی دردسرتتر از تنهایی ندیدم» گفتند «در باره تنهایی روایتها هست» گفت «حقا که تنهایی مایه تباهی نادانست» یکی از شعرا درباره کسی که کتاب فراهم آورد و نداند که در آن چیست گوید «بار کشان کتاب اند اما از کتاب خوب همانقدر میدانند که شتر بجان تو که شتر وقتی با بار خود برود یا بیاید نداند که در جوالها چیست»